

خدا جون سلام به روی ماهت...

# علامت سؤال ها ۱:

دزد و شکارچی



ناشر خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

علامت  
سوان

دزد و شکارچی  
دن پبلایکی | آیدا حق نژاد

سرشناسه: پابلوکی، دن

Poblocki, Dan

عنوان و نام پدیدآور: دزد و شکارچی / نویسنده دن پبلاکی؛ مترجم آیدا حق‌نژاد.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۵۶ ص:؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

فروست: علامت سؤال‌ها؛ ۱.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۶۰-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: c2011. Hauntings and heists

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: حق‌نژاد، آیدا، ۱۳۶۸ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۴

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶[ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۹۰۲۴۵

۷۱۳۰۸۰۱



انتشارات پرتقال

علامت سؤال‌ها ۱: دزد و شکارچی

نویسنده: دن پبلاکی

مترجم: آیدا حق‌نژاد

ناظر محتوایی: زانیار ابراهیمی

ویراستار ادبی: حسین صادقی‌فرد

ویراستار فنی: محیا سام - فرناز وفاپی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۶۰-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به مادر بزرگم، واندای پبلای،  
که عاشق رمان‌های معمایی خوب است  
د.پ

## این یکی با صدای بنگ شروع می‌شود

روز گرمی بود و بادی هم نمی‌وزید. ویولا هارت<sup>۱</sup> توی اتاق جدیدش، تازه سومین جعبه‌ی رمان‌های معمایی‌اش را باز کرده بود که صدای تیراندازی، آرامش بعدازظهر را به هم زد.

ویولا که امیدوار بود مجرم را در حال انجام جرم گیر بیندازد، با عجله به سمت پنجره دوید و با هیجان خیابان را وارسی کرد. تصور می‌کرد الان پلیسی را می‌بیند که زنی مشکوک با لباس شب قرمز برق‌برقی را دنبال می‌کند... یا چند سارق را می‌بیند که کیف‌های مخملی بنفش پر از الماس را محکم گرفته‌اند و به سرعت از ماشین شعله‌ور دور می‌شوند... یا پیرمردی دیوانه که دارد پرنده‌ها را از حیاطش فراری می‌دهد.

صدای بنگ تکان‌دهنده‌ی دیگری توجه ویولا را جلب کرد. سر خیابان، ماشین بزرگ سیاهی از گوشه‌ای پیچید و پشت سرش ابری از دود خاکستری جا گذاشت. انفجار آگروزی دوم، تخیلات ویولا را در ابری دودی، مثل همان ابر دودی پشت ماشین، جا گذاشت و او خیلی سریع به واقعیت برگشت. یعنی فقط صدای انفجار آگروزی یک ماشین اسقاطی بود؟ همین؟ با خودش فکر کرد خیلی خب، نمی‌شود که همه‌جا هم هیجان وجود داشته باشد.

---

1. Viola Hart

یا شاید هم می‌شود؟

ویولا دنبال دردمسر می‌گشت. رفت‌وآمد مردم خیابان به خانه‌های‌شان را می‌پایید. شاخه‌های خمیده‌ی درخت‌های بزرگ افرا به آن طرف جاده رسیده بودند. بوی دود کباب یک نفر از توری پنجره به داخل آمد و دماغ ویولا را قفلک داد و دهانش را آب انداخت. صدای بازی کردن بچه‌ها از بالای پشت‌بام‌ها منعکس می‌شد و این صداها در عمق وجودش هیجانی ایجاد می‌کرد. خیابان کاملاً عادی به نظر می‌رسید؛ درست مثل همان خیابانی که قبلاً آنجا زندگی می‌کردند. ولی مادرش همیشه می‌گفت: «تا وقتی جایی رو نکنی، نمی‌تونی بفهمی زیرش چه خبره.»

بعد از اینکه فهمید در خیابان جدیدشان خبری از شلیک و هفت‌تیرکشی نیست، با بی‌میلی برگشت سراغ باز کردن وسایلش. خانواده‌ی ویولا صبح همان‌روز به این خانه‌ی ویلایی سفید اسباب‌کشی کرده بودند و ویولا بیشتر صبحش را به تماشای باربرها نشسته بود که داشتند مبلمان، کامپیوترهای پدر و مادرش، گل‌وگیاه‌ها و تعداد زیادی جعبه را در خانه خالی می‌کردند. وقتی باربرها کارشان تمام شد، پدر و مادر از ویولا خواستند که اتاقش را مرتب کند و ویولا هم از آن موقع مشغول همین کار بود.

ویولا دستش را دراز کرد تا شانس‌ی یک جعبه را بردارد، ولی ناگهان چشمش به چیزی براق افتاد که روی زمین بود. وقتی از نزدیک‌تر به آن نگاه کرد، فهمید یک دکمه است. برایش آشنا نبود. شاید این دکمه مال کسی بود که قبل از او در این اتاق زندگی می‌کرد. یک سرنخ!

خم شد و روی زمین چند رشته نخ کوتاه هم پیدا کرد: قرمز، بنفش، زرد و سبز. دکمه و نخ‌ها را از روی زمین برداشت. یک شکل گل‌مانند پیچ‌پیچی روی دکمه حک شده بود. به احتمال زیاد دکمه از یک لباس زنانه افتاده بود. پس شاید این اتاق مال یک زن بوده باشد. نخ‌ها اطلاعات بیشتری به او دادند. آن‌ها با قیچی کوتاه شده بودند؛ هرکدام هم بیشتر از دو سانت و نیم نبودند. زمین را بادقت بررسی

کرد و نخ‌های بیشتری کنار نزدیک‌ترین پریز برق پیدا کرد و همان لحظه فهمید این اتاق برای چه کاری استفاده می‌شد. ویولا یک چرخ خیاطی را مجسم کرد که روی میزی جلوی پریز قرار دارد. آن زن خودش لباس‌هایش را می‌دوخت. اینجا اتاق خیاطی بوده است.

ویولا دکمه را روی میز تحریرش گذاشت. مدرک باارزشی بود. توی این فکر بود که چه زمانی ممکن است مدارک بیشتری پیدا کند.

قبل از اینکه قطره‌ای عرق روی پیشانی‌اش بنشیند، بیشتر لباس‌ها و وسایل روی میزش را جمع‌وجور کرد. این دفعه، نسیم خنکی که از پنجره به داخل آمد، ویولا را به‌سوی خودش خواند. واضح بود که آن بیرون احتمال بیشتری وجود دارد که سرنخ‌هایی از شهر جدیدش پیدا کند. هفته‌ی بعد، کلاس ششم شروع می‌شد، پس باید قبل از تمام شدن تابستان و شروع مدرسه، تحقیقاتش را انجام می‌داد.

ویولا توی راهرو داد زد: «مامان! کلی کار کردم. حالا دیگه می‌تونم برم؟»  
مادرش از طبقه‌ی پایین جواب داد: «ویولا! اگه می‌خوای چیزی بگی یه جوری داد نزن که همه‌ی همسایه‌ها بشنون.»

ویولا پاورچین‌پاورچین از جلوی اتاق پدر و مادرش، دست‌شویی و اتاق مهمان که خالی بود، پایین رفت و دید مادرش در آشپزخانه است. روی پنجه تا آن‌طرف آشپزخانه رفت و به شانه‌ی مادرش زد.

خانم هارت جیغ زد و برگشت: «ویولا! این کار رو نکن! ترسوندی‌م.»  
ویولا یواش گفت: «ببخشید.» البته از این توانایی‌اش که می‌توانست یواشکی آدم‌ها را غافلگیر کند، خیلی هم به خودش می‌بالید: «فقط داشتم سعی می‌کردم همون‌طوری که خودت خواستی بی‌سروصدا باشم.»

مادرش که فکرش مشغول بود، جواب داد: «خب، فکر کنم... باید بهت بگم... آفرین.» همین الان یک عکس ویولا و سگ شکاری طلایی‌شان را با آهن‌ربایی به شکل توت‌فرنگی به یخچال چسبانده بود.

ویولا با حسرت گفت: «اوه، چقدر بزند<sup>۱</sup> تو این عکس بامزه‌ست. می‌تونم بذارمش تو اتاقم؟»

مادر ویولا گفت: «از نظر من اشکالی نداره.» درحالی‌که یکی از جعبه‌های روی پیشخان را باز می‌کرد گفت: «وا، کی این جعبه رو بسته‌بندی کرده؟» یک لوح چوبی کوچک را از جعبه بیرون آورد، جایزه‌ی خبرنگاری‌اش. بعد همان‌طور که با خودش حرف می‌زد، ادامه داد: «واقعاً این باید قاتی چینی‌ها باشه؟» ویولا بادقت عکس را از روی یخچال برداشت و گفت: «مامان! پس من دیگه می‌تونم برم بیرون؟ باید قبل از اینکه هوا تاریک بشه این دورو برها رو ببینم.» «هنوز چند ساعتی مونده تا هوا تاریک شه.»

ویولا فریاد زد: «دقیقاً! من هم می‌خوام از همین چند ساعت استفاده کنم. ممکنه واقعاً یه معماهایی تو این شهر باشه که بشه حلشون کرد.» خانم هارت قبلاً در فیلادلفیا<sup>۲</sup> خبرنگار جنایی بود. ویولا عاشق این بود که مقاله‌های مادرش را بخواند. او همیشه بادقت به جنایات حل‌نشده نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد سرخ‌هایی افشاکننده پیدا کند که متهم را لو بدهد؛ مثل آن دفعه‌ای که حدس زد دزدی‌های زنجیره‌ای از خانه‌ها کار یکی از باغبان‌های همسایه است. به‌نظر ویولا، ردپای روی چمن، مجرم را لو داده بود. اینجا در مون‌هالو<sup>۳</sup> خانم هارت قرار بود سردبیر مجله‌ی محلی یعنی پیک مون‌هالو بشود. یک ارتقای شغلی قابل توجه. مادر قبل از اینکه لوح را روی پیشخان بگذارد، نگاهش را از روی آن برداشت، به ویولا نگاه کرد و گفت: «نمی‌خوام مزاحم کسی بشی.»

ویولا گفت: «مزاحم نمی‌شم. تازه مطمئنم قبل از اینکه این ماه تموم شه، مردم به‌خاطر کمک‌هام ازم تشکر می‌کنن.» خانم هارت لبخندی زد و گفت: «هووم.» مکث کرد و بعد اضافه کرد: «باشه؛

---

1. Brandy

2. Philadelphia

3. Moon Hollow



یه ربع دیگه هم به کارهات برس، بعدش بقیه‌ی بعدازظهرت رو آزادی.»  
ویولا با بی‌میلی جواب داد: «مرسی مامان.» برگشت و دوباره از پله‌ها  
بالا رفت. حالا مصمم بود که جعبه‌ی کاراگاهی‌اش را در اتاق آشفته‌بازار و  
کسل‌کننده‌اش پیدا کند.

هفته دقیقه بعد، در خانه‌ی کناری خانه‌ی جدید خانواده‌ی هارت، درست  
لحظه‌ای که رُزی اسمیترز<sup>۱</sup> مشغول کتاب خواندن شد، زنگ در به صدا درآمد.  
رُزی آهی کشید و بلند شد، در این فکر بود که چه کسی می‌تواند پشت در  
باشد. خواهرها و برادرهای بزرگ‌ترش همه به مرکز خرید رفته بودند تا برای  
مدرسه لباس‌های جدید بخرند، رُزی هم خوشحال بود که برای تنوع هم  
که شده، می‌تواند آرامش و آسایش داشته باشد. وقتی چهار برادر و خواهر  
بزرگ‌تر داشته باشی، چنین لحظاتی کمتر پیش می‌آید.

رُزی به لباس جدید احتیاجی نداشت. لباس‌هایش همیشه از  
برادر و خواهرهای بزرگ‌ترش به او می‌رسیدند. او می‌دانست بعضی از  
هم‌کلاسی‌هایش از اینکه لباس کهنه بپوشند متنفرند، ولی کیرا<sup>۲</sup> و گریس<sup>۳</sup>  
آن‌قدر زود قدشان بلند شده بود که لباس‌هایی که دیگر اندازه‌شان نبود، هنوز  
هم مد بودند. رُزی امروز شلوار جین مورد علاقه‌اش را پوشیده بود، کتونی‌های  
آل استار<sup>۴</sup> کهنه‌اش را به پا داشت و تاپ رکابی صورتی روشنش هم تنش  
بود. مادر بزرگش یک‌بار به او گفته بود که صورتی به پوست قهوه‌ای روشنش  
می‌آید؛ به‌خاطر همین این رنگ را زیاد می‌پوشید.

رُزی در را باز کرد و دید که یک دختر موقرمز جلیوش ایستاده است.  
دختر گفت: «سلام. من ویولا هارت هستم. من و خانواده‌م تازه اسباب‌کشی  
کردیم خونه‌ی بغلی.» سرش را به سمت خانه‌ی سمت راستش تکان داد.

---

1. Rosie Smithers  
3. Grace

2. Keira  
4. All Star

ویولا قدش کوتاه بود و کمی هم تپل بود. یک تی شرت کهنه‌ی آبی به تن داشت که جلوی آن لوگوی دانشگاه پنسیلوانیا خودنمایی می‌کرد. یک شلوارک خاکی‌رنگ با جیب‌های پاکتی بزرگ و صندل‌های تابستانی قرمز روشن هم به پا داشت. ناخن‌های پایش لاک سبز فسفری داشتند. چشم‌هایش آبی روشن بود و موهایش پر از منگوله بود. کک‌ومک‌ها مثل لکه‌های رنگ روی دماغش پخش شده بودند. دفترچه‌ای دستش بود که ترکیب سفید و سیاه مرمری داشت.

رزی گفت: «اوه، سلام. خوش‌وقتم. من رزی‌ام. من... اینجا... زندگی می‌کنم.» بعد گونه‌هایش سرخ شد و ادامه داد: «البته تابلوئه.» ویولا گفت: «نکته‌ی به‌جایی بود.» و خودکاری از جیبش درآورد، دفترچه‌اش را باز کرد و در یک صفحه‌ی خالی چیزی نوشت.

رزی کمی به جلو خم شد تا بتواند بهتر ببیند: «چی نوشتی اون تو؟» ویولا گفت: «همین که تو اینجا زندگی می‌کنی دیگه. آدم هیچ‌وقت نمی‌دونه لازمه چی رو یادش بمونه.» ویولا برای لحظه‌ای به رزی خیره شد: «مثل این قضیه که تو چپ‌دستی.»

رزی شوکه شده بود: «از کجا فهمیدی؟»

ویولا لبخند زد و به دست راست رزی نگاه کرد که پر از نقاشی‌های ساده‌ی گل و حشره بود: «خب فکر می‌کنم خودت این‌ها رو کشیدی و قطعاً نمی‌تونستی با دست راستت بکشی. با یه نگاه به کیفیت نقاشی‌ها می‌شه فهمید باید با دست چپت خیلی ماهر باشی. پس...»

رزی چشمانش را تنگ کرد و با کنج‌کاوی به این دختر جدید نگاه کرد و جواب داد: «صحیح، منظورم اینه که درسته. من چپ‌دستم. این کارت خیلی... باحال بود.»

ویولا ادامه داد: «به‌هرحال، من اومده بودم اینجا سلام کنم... اما می‌خواستم

ازت هم پپرسم که تو چیزی درباره‌ی معماهای این شهر می‌دونی؟»

رزی پرسید: «معما؟ چه‌جور معمایی؟»

ویولا گفت: «خب... می‌دونی... هر‌جور.» زیرچشمی نگاهی به خیابان انداخت، انگار ممکن است تعقیب‌و‌گریزی را در خیابان پشت‌سرش از دست بدهد. بعد ادامه داد: «جنایت، قتل، دزدی. می‌دونی، همون چیزهای همیشگی؟»

«این اواخر درباره‌ی این‌ها چیزی نشنیده‌ام.»

ویولا با شیطنت لبخند زد: «دوست داری چندتاش رو پیدا کنی؟»

رزی گفت: «دزدی؟ قتل؟» صدایش رفته‌رفته یواش‌تر می‌شد: «خطرناک نیست؟»

ویولا خندید: «خب واسه دفعه‌ی اول، به‌قول مامانم نمی‌پریم رو نوک قله. چون دلمون نمی‌خواد اگه تو دردسر افتادیم بابا و مامانمون غر بزَن. ولی جدی... اگه بدونی کجا رو بگردی، همه‌جا یه معمایی پیدا می‌شه. فقط باید دقت کنی.»

رزی سر‌چرخاند و به کتابش نگاه کرد که روی صندلی راحتی هال خانه گذاشته بود. کتاب زندگی مخفی شیاطین تاسمانیایی<sup>۱</sup>. کتاب می‌توانست منتظر بماند. رفت به بالکن جلوی خانه، در را پشت‌سرش بست و برگشت و با لبخند گفت: «خیلی‌خب، پس بیا بریم دقت کنیم.»

وودرو ناکس<sup>۲</sup> و سیلوستر چو<sup>۳</sup> زیر ایوان پشتی خانه‌ی سیلوستر قایم شده بودند و گوششان پیش خانم و آقای چو بود که درباره‌ی روش مناسب روشن کردن کباب‌پز بحث می‌کردند. پسرها آمده بودند زیر پله‌های چوبی که یک خندق به قلعه‌ی کوچولوی مخفی‌شان اضافه کنند. آن‌ها مدت زیادی

1. The Secret Lives of Tasmanian Devils

2. Woodrow Knox

3. Sylvester Cho

از تابستانشان را به طراحی این قلعه پرداخته بودند. وودرو تمرکزش روی مسائل امنیتی قلعه بود، ولی چیزی در نقطه‌ای دور، حواس سیلوستر را پرت کرده بود.

سیلوستر پرسید: «اون که با رزی اسمیترزه کیه؟»  
وودرو به جایی که سیلوستر اشاره می‌کرد نگاه می‌کرد؛ یعنی سمت خیابان نزدیک درخت افرايي که خانه‌ی خانواده‌ی چو را از حیاط خانه‌ی ویلایی سفید جدا می‌کرد. دو دختر پایین درخت ایستاده بودند و به سمت بالا و به شاخه‌های درخت زل زده بودند. وودرو سریع رزی را شناخت. نه تنها با رزی هم‌کلاس بود بلکه خانه‌شان هم درست پشت خانه‌ی آن‌ها بود. البته وودرو دختر موقرمزی را که با رزی بود شناخت.

سیلوستر پرسید: «فکر می‌کنی دختر همون خانواده‌ای باشه که اومده‌ان خونه‌ی قبلی خانواده‌ی دهنوم؟ امروز صبح یه کامیون اونجا دیدم.»  
وودرو گفت: «ممکنه؛ فقط یه راه برای فهمیدنش هست.»  
پسرها قلعه و خندقشان را ول کردند و سلانه سلانه به سمت درخت افرا رفتند. وقتی به دو دختر رسیدند، رزی برگشت و برایشان دست تکان داد.  
رزی گفت: «سلام سیلوستر! سلام وودرو!»  
پسرها گفتند: «سلام.»

رزی برای دختر جدید توضیح داد: «وودرو و سیلوستر پشت خونه‌ی ما زندگی می‌کنن.»

بعد برگشت سمت پسرها: «این ویولا هارته. تازه اومدن اینجا. داره بهم یه چیزهایی درباره‌ی معما یاد می‌ده.» ویولا که تا الان داشت تنه‌ی درخت افرا را بررسی می‌کرد، به پسرها نگاه کرد و چیزهایی داخل دفترچه‌اش یادداشت کرد.  
سیلوستر که ناگهان کنجکاو شده بود، پرسید: «چه جور معمایی؟»  
ویولا گفت: «همه جور. مثلاً خود تو.» سیلوستر شلوارک قیچی شده‌ی خاکی

به پا داشت و یک پیراهن سفید آستین کوتاه دکمه‌دار پوشیده بود. موهای سیاهش سیخ‌سیخ و ژولیده بود، انگار همین الان از تخت بیرون آمده؛ یا شاید هم دوست داشت این‌طور به نظر برسد. ویولا گفت: «تو احتمالاً صبحانه تخم‌مرغ خورده‌ای.»

دهان سیلوستر از تعجب باز شد: «از کجا می‌دونی؟»  
ویولا به چانه‌اش اشاره کرد: «سس کچاپ خشک شده. دیدم که بابا و مامانت داشتن کباب‌پز رو روشن می‌کردن که این یعنی هنوز ناهار نخورده‌ای. حالا مردم معمولاً واسه صبحانه روی چی کچاپ می‌ریزن؟ تخم‌مرغ. فقط یه حدسه. یه وقت‌هایی باید یه تیری پرت کنی ببینی به هدف می‌خوره یا نه.»  
سیلوستر خجالت کشید و چانه‌اش را با دست پاک کرد. گفت: «دیر صبحانه خوردم.»

ویولا برگشت سمت وودرو و این باعث شد او یک‌دفعه استرس بگیرد. روی تی‌شرت قرمزش تصویر آرم یک تیم ورزشی بود که ویولا نمی‌شناخت، یک مارمولک آبی روشن که چوب بیسبالی را محکم در دست گرفته بود. یک دسته‌کلید بزرگ از کمر بند شلوار جینش آویزان بود و تکان‌تکان می‌خورد. موهای درهم‌وبرهم بور و چشم‌های سبز و درخشانی داشت.

«تو...» چند لحظه فکر کرد: «تو احتمالاً توی چندتا خونوی مختلف زندگی می‌کنی. و عاشق اینی که سوار دوچرخه‌ت بشی. در حقیقت بیشتر از اینکه سوار ماشین شده باشی، سوار دوچرخه‌ت شدی.»

وودرو با تعجب سرش را تکان داد: «درست گفتی. من اینجا با مامانم زندگی می‌کنم ولی بابام تو شهر نیویورک زندگی می‌کنه. و دقیقاً من عاشق دوچرخه‌سواری‌ام. از کجا می‌دونستی؟»

ویولا گفت: «تو یه عالمه کلید داری. چرا یه نفر هم‌سن ما باید این‌همه کلید داشته باشه؟ یه دونه‌ش رو که لازم داری تا بتونی بری تو خونوی خودتون، و فکر کردم اون یکی باید واسه یه خونوی دیگه باشه. یا یه آپارتمان.

و می‌دونستم کوچک‌تره واسه قفل دوچرخه‌ست چون دقیقاً شبیه کلیدیه که بابام برای دوچرخه‌ش داره.»

وودرو لبخند زد: «باشه، ولی بقیه‌ی کلیدها واسه چیه؟»  
ویولا با اعتمادبه‌نفس گفت: «به‌کم مهلت بده. اون‌ها رو هم کشف می‌کنم.»  
رزی که تحت‌تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «ویولا تو این کار واقعاً خوبه. به‌خاطر این نقاشی‌هام فهمید من چپ‌دستم.» و نقاشی‌های خودکاری روی دست راستش را به بقیه نشان داد.

ویولا گفت: «البته رزی هم استعداد داره. رزی بود که این کنده‌کاری روی تنه‌ی درخت رو کشف کرد.» یادداشت‌های بیشتری داخل دفترچه‌اش نوشت و دفترچه را بست و پرسید: «خب شما پسرها فکر می‌کنین کی روی تنه‌ی درخت کنده‌کاری کرده؟» دوباره به درخت افرا نگاه کرد و با خودکارش نقطه‌ای را نشان داد: «می‌بینین؟ اینجا؟»

پسرها رو به جلو خم شدند. سیلواستر دید حرف‌هایی روی تنه‌ی درخت حک شده. تا الان آن‌ها را ندیده بود.

ن . ر

+

ف . ب

وودرو گفت: «ها، عجیبه.»  
ویولا پرسید: «شماها کسی رو می‌شناسین که اول اسمش این‌ها باشه؟»  
پسرها سر تکان دادند که «نه».  
رزی جواب داد: «از ظاهر تیره‌ی چوب به نظر می‌رسه هرکی این‌ها رو کنده خیلی وقت پیش این کار رو کرده.»  
وودرو پرسید: «مگه نمی‌گن کنده‌کاری اسم روی درخت، واسه درخته بده؟» رزی توی بحث‌های علمی خوب بود و همیشه هم درباره‌ی چیزهایی مثل گیاه‌ها، حیوان‌ها و مواد معدنی اطلاعات داشت.

رزی جواب داد: «چرا. جریان مواد غذایی شون رو قطع می‌کنه. اگه همه‌ی همسایه‌ها این کار رو کرده بودن، تا الان این درخته صد بار مرده بود.»  
ویولا آهی کشید و از فاصله‌ی نزدیک‌تری به حرف‌های کنده‌کاری شده زل زد: «ولی یه چیز خیلی رومانتیکی توشه.» وقتی ویولا دید صدایی از کسی شنیده نمی‌شود، برگشت عقب و پسرها را دید که ابروهایشان بالا رفته است. ویولا گفت: «اوه، آروم باشین. به این زودی‌ها قرار نیست هیچ‌کدومتون حرف اول اسمتون رو جایی حک کنین.»

سیلوستر درحالی‌که بازویش را می‌مالید، گفت: «باشه.» وودرو پوزخند زد. ویولا گفت: «هی، شماها دلتون می‌خواد به من و رزی کمک کنین یه معمایی واسه حل کردن پیدا کنیم؟ من باید دو ساعت دیگه خونه باشم، ولی ممکنه تا قبل از اون یه چیزی چشممون رو بگیره.»

وودرو پرسید: «چطوری؟ یعنی تو همین محل؟»  
رزی گفت: «آره. چیزهای عجیب‌وغریب همه‌جا هست، فقط باید بدونی کجا دنبالش بگردی. منظورم اینه... یعنی این چیزیه که من شنیدم.»  
سیلوستر برگشت و به خانه‌شان نگاه کرد و دید پدر و مادرش هنوز دربارهی کبابِ کوفتی بحث می‌کنند. وودرو دوتر را نگاه کرد، به خانه‌ی آرام خودشان. مادرش سر کار بود.

پسرها باهم جواب دادند: «حتماً!»  
شکار معما شروع شده بود... و آن‌ها حرکت کرده بودند!

## پنج سرنخ ویولا هارت

گروه بچه‌ها پیاده خانه‌ی خانواده‌ی چو را دور زدند و جلوی خانه، در گوشه‌ای ایستادند. از آنجا بقیه‌ی جاهای محله زیر نظرشان بود. هرچند مون‌هالو در دره‌ای دنج بالای رودخانه‌ی هادسون<sup>۱</sup> قرار داشت و بیشتر شبیه یک شهر کوچک دورافتاده بود، ولی باین حال اتفاق‌های زیادی در آن جریان داشت.

سمت راستشان، پایین یک سد بزرگ چوبی، رودخانه مثل یک ماژیک خیس آبی که روی بوم نقاشی سبزی، با سرعت کشیده می‌شود، جریان داشت. آفتاب بالای موج‌ها می‌درخشید و هوا را با جادوی این فصل منور می‌کرد. آن دورترها، پایین رودخانه، ریل راه‌آهن از کنار بستر رودخانه می‌گذشت و این شهر را به شهر نیویورک وصل می‌کرد که از ضلع جنوبی، یک ساعت با آن فاصله داشت. روی تپه‌ی بالای شهر، محوطه‌ی جنگلی دانشکده‌ی مون‌هالو به‌آرامی جا خوش کرده بود و برج ساعتش از درخت‌ها بلندتر بود. در همان نزدیکی موزه‌ی مون‌هالو قرار داشت که هم برای افراد روستایی و هم شهری، یک مکان دیدنی به حساب می‌آمد؛ چون پر از آثار هنری و باستانی بود. پشت نزدیک‌ترین برآمدگی کوه، چند تپه به‌صورت محو دیده می‌شد. مثل کوه‌هایی

---

1. Hudson



کوچک. یک پارک ملی هم آنجا بود که بازدیدکنندگان در آن پیاده‌روی می‌کردند، پیک‌نیک می‌رفتند و گاهی هم کمپ می‌زدند.

بچه‌ها راه افتادند سمت خیابان اصلی، از کوچه‌های پیچ و واپیچ گذشتند و از جلوی یک سینما، خواربارفروشی‌ها، رستوران‌ها، مغازه‌های عتیقه‌فروشی و گالری‌های هنری رد شدند. همان‌طور که می‌گشتند و تحقیق می‌کردند، هرکدام از اعضای گروه چیزی درباره‌ی خودش به ویولا می‌گفت.

رزی خانواده‌ی پرجمعیتی داشت. مادرش کتابدار شهر و پدرش عضو هیئت گالری هنری بالای تپه بود. پدر و مادر سیلوستر صاحب رستوران خیابان اصلی بودند و سیلوستر هم معمولاً بعد از مدرسه، پشت پیشخان آنجا کمک می‌کرد. به این صورت که هم مشق‌هایش را می‌نوشت و هم قهوه می‌ریخت و ظرف‌ها را جابه‌جا می‌کرد. وودرو با مادرش زندگی می‌کرد که خیلی سال پیش به این شهر آمده بود تا در پارک بالای کوه کار کند. پدرش در شهر نیویورک وکیل بود. وودرو سعی می‌کرد تاجایی که می‌تواند به او سر بزند. ویولا یادداشت‌های دقیقی برمی‌داشت و فرق‌های بین دره‌ی هادسون و شهر قبلی‌شان را که بیشترش بزرگراه و پاساژ و رستوران‌های فست‌فود بود، سرسری یادداشت می‌کرد.

بالاخره گروه یک دور کامل زد و جلوی خانه‌ی رزی ایستاد.

رزی با ناامیدی گفت: «برگشتیم. و من اصلاً هیچ معمایی ندیدم.»

ویولا گفت: «اون خونه‌ه که اونجاست چی؟» داشت به خانه‌ی آن طرف خیابان اشاره می‌کرد که روبه‌روی خانه‌ی خودشان بود. خانه به‌خوبی لابه‌لای دسته‌ی قطوری از بوته‌های بلند، درخت‌های سر به فلک کشیده و شاخه‌های درخت مو رونده که پر از عنکبوت است، قایم شده بود.

رزی گفت: «خونه‌ی آقای رینولدز؟<sup>۱</sup> از پارسال که مرده اونجا خالیه؛ ولی فکر نمی‌کنم معمایی هم توش داشته باشه. فقط یه جای ترسناک و قدیمیه.»

---

1. Reynolds

سیلوستر رویش را از خانه‌ی آن طرف خیابان برگرداند و گفت: «دیگه تقریباً دو ساعت شده.» ویولا فهمید که او دلش نمی‌خواهد برای جست‌وجو به آن خانه برود.

ویولا لب‌هایش را به هم فشار داد: «خب شاید بتونیم تحقیقاتمون رو طولانی‌تر کنیم...»

وودرو پرسید: «چطوری؟ مگه تو نباید بری خونه؟»  
ویولا گفت: «دقیقاً، شماها هم باید با من بیاین. فکر کنم مامانم امروز صبح برای باربرها لیموناد درست کرده. باید یه مقداری تو یخچال مونده باشه.»  
اعضای گروه سر تکان دادند و توی پیاده‌رو دنبال ویولا راه افتادند. از کنار ماشین صندوق‌دار مادرش رد شدند که در پارکینگ جلوی خانه پارک بود.  
وقتی به داخل خانه رفتند، ویولا صدای پدرش را از دفتر کار جدیدش، در کنار هال، شنید که داشت با تلفن حرف می‌زد. وسایل دفتر کار هم مثل بقیه‌ی اسباب و اثاثیه‌ی خانه همین‌طوری روی هم ریخته شده بود و دیوارها هم خالی بودند. بابای ویولا همان‌طور که داشت به گروه کوچکی نگاه می‌کرد که توی راهرو ایستاده بودند، گفت: «اولین جلسه‌ی هیئت‌علمی هفته‌ی پیش بود، ولی من تونستم با ویدئو کنفرانس توی جلسه شرکت کنم. برای فردا با چندتا دانشجوی ارشد جلسه می‌ذارم.» او با لبخند به آن‌ها چشمک زد، بعد برگشت و به مکالمه‌اش ادامه داد. طبقه‌ی بالا، خانم هارت داشت اتاق خواب را مرتب می‌کرد و با خودش آواز می‌خواند.

ویولا یواش گفت: «بیاین، بریم آشپزخونه.»

ویولا موفق شد در یکی از جعبه‌ها چهار عدد لیوان پیدا کند و برای همه لیموناد بریزد. همه پشت میز ناهارخوری به‌هم‌ریخته نشستند و دور و بر اتاق را نگاه کردند که هنوز کلی چیز مانده بود که باید باز می‌شد. وودرو لیوانش را کوبید روی میز و لیموناد روی دستش ریخت.

سیلوستر پرسید: «چی شده؟»

وودرو که داشت دنبال دستمال کاغذی می‌گشت، گفت: «همین الان یه فکری به ذهنم رسید.» خنده‌ی شیطنت‌آمیزی کل صورتش را پوشاند: «ما کل شهر رو دنبال معما گشتیم، درسته؟ یه معمایی که ویولا حلش کنه.»

ویولا یادآوری کرد: «البته با کمک شما.» دلش نمی‌خواست همه‌چیز این بعدازظهر فقط درباره‌ی او باشد: «می‌دونی، مثل یه بازی؟»

وودرو گفت: «یه بازی معمایی، ما کل این بعدازظهر رو دنبال یه معمایی بودیم که حل کنیم، ولی درواقع تمام مدت این ویولا بود که داشت معماها رو حل می‌کرد.»

سیلوستر گفت: «ویولا داشت معما حل می‌کرد؟»

وودرو گفت: «آره، اون معماهای ما رو حل کرد. خب ما هم معمای خودمون رو داشتیم که باید حلش می‌کردیم. فقط بهش توجه نکرده بودیم.»

رزی که حالا صاف و صوف نشسته بود، پرسید: «چی هست؟ معمائه چیه؟»

وودرو جواب داد: «ویولا.»

سیلوستر گیج شده بود: «ویولا؟ مگه اون چی کار کرده؟»

وودرو گفت: «کاری نکرده. ولی ما هیچی درباره‌ش نمی‌دونیم.»

رزی کنجکاوانه به ویولا نگاه کرد و گفت: «آهان.»

سیلوستر گفت: «آره، ما همه‌چیز رو درباره‌ی خودمون به تو گفتیم ویولا! ولی تو هیچ سرنخی درباره‌ی خودت به ما ندادی.»

ویولا رنگش مثل آلبالو قرمز شد: «بخشید! من هم‌ش درگیر یادداشت برداشتن و گشتن بودم...»

وودرو گفت: «معذرت خواهی نکن. اگه تو درباره‌ی خودت به ما گفته بودی، الان معمایی برای حل کردن نداشتیم.»

سیلوستر گفت: «وقتی همین‌جا نشسته که دیگه معما نیست. می‌تونیم هرچی دلمون می‌خواد ازش بپرسیم.»

وودرو گفت: «اینجاست که بازی شروع می‌شه.»

رزی سریع برگشت سمت ویولا و گفت: «راست می‌گی!» دستش را دراز کرد و وانمود کرد دارد زیپ دهان ویولا را می‌کشد: «از الان تا وقتی ما معمای ویولا هارت رو حل کنیم، تو اجازه نداری درباره‌ی خودت به ما هیچی بگی.» وودرو گفت: «ما از سرنخ‌هایی که دور و بر خونه‌تون پیدا می‌کنیم، کشف می‌کنیم که تو کی هستی. وقتی کارمون تموم شد، لیست نتیجه‌ها رو بهت نشون می‌دیم. تو هم بهمون می‌گی درست حدس زدیم یا نه.»

ویولا گفت: «به نظرم عالی.» توی دلش خوشحال بود که هنوز جعبه‌ی لباس‌هایش را باز نکرده: «بیابین... اگه بخواین می‌تونین دفترچم رو هم قرض بگیرید.»

رزی گفت: «عالی شد!» و بقیه‌ی لیمونادش را تا ته سر کشید: «شما آماده‌این شروع کنیم؟»

سیلوستر گفت: «بزن بریم.»

وودرو دفترچه و خودکار ویولا را برداشت. گروه، تور دور خانه را شروع کردند و ویولا هم با فاصله‌ی کمی پشت‌سرشان حرکت می‌کرد و با کنجکاو‌ی آن‌ها را می‌پایید. سه‌تایی تقریباً در تمام اتاق‌های خانه گشت زدند و سعی هم می‌کردند یواش حرف بزنند. وودرو یادداشت برمی‌داشت.

طبقه‌ی بالا، ویولا بچه‌ها را به مادرش معرفی کرد و انگار مادرش خوشحال بود که ویولا توانسته به این سرعت دوست پیدا کند. گروه دورتادور اتاق شلوغ‌پلوغ ویولا را با کنجکاو‌ی گشتند و بعد رفتند سراغ اتاق مهمان‌ها که ته راهرو بود. وقتی آن‌ها توی دست‌شویی سرک کشیدند، ویولا برای یک لحظه با خودش فکر کرد شاید کل این ماجرا فکری خوبی نبوده است. با آدم‌های دیگر به دست‌شویی نگاه کردن، حس خجالت‌آوری داشت. از شانس خوبش، گروه زیاد توی دست‌شویی نماند.

طبقه‌ی پایین، پدرش بالاخره تلفن را قطع کرد و با گروه سلام و احوال‌پرسی کرد. ویولا زود از او خواهش کرد فعلاً درباره‌ی خودش چیزی به دوستانش